جنایت و مکافات بی پایان

حبیبی، مجتبی

به‏رغم پایان یافتن تزارها و پس از آن،هفتاد و چندسال‏ حکومت شوروی و بالاخره جمهوری روسیه،کتاب«جنایت و مکافات»داستایوسکی همچنان خوانده می‏شود و همچنان به‏ زبانهای مختلف ترجمه و چاپ می‏شود.ازسوی دیگر تأثیر نویسندگان بزرگ از داستایوسکی غیرقابل انکار است و او و افکارش‏ متکثر شده و همچنان ادامه می‏یابد.اینها نشانه‏هایی از نامیرایی‏ آثار داستانی و فلسفی اوست.کسی که اعتقاد دارد آدمیان برای‏ زجر دادن همدیگر به‏دنیا می‏آیند یا چنانکه در صفحه 697 به‏ ترجمه مهری آهی آمده است:«آن کسی بهتر از دیگران زندگی‏ خواهد کرد که بتواند بهتر از دیگران خود را بفریبد.» درباره«جنایت و مکافات»،قبل از پرداختن به محتوایش،لازم‏ است به مبدأ نمونه‏سازی و الهام قصه و ستایش قدرت ناپلئون‏ بناپارت بپردازیم.راسکلینکف-قهرمان داستان-درپی آن است‏ چون ناپلئون بشود و همه مکافاتش از آن است چون نمی‏تواند چون‏ او باشد.کسی که به‏عنوان پدیدهء قدرت تاریخی،اروپای در آستانه‏ سرمایه‏داری را به اروپای نوین و فرهنگ و ادبیات مدرنیته و رهنمون‏ شد.اکثر فلاسفه غربی‏نظیر دکارت،مارکس،انگلس،نیچه و... از عملکرد ناپلئون سخن گفته‏اند و بخشهایی از نظریه خود را به او معطوف داشتند.در میان رمان‏نویسان هم تولستوی در «جنگ و صلح»استاندال در«سرخ و سیاه»و داستایوسکی در همین‏ «جنایت و مکافات»به آن پرداخته‏اند.شاید بتوان گفت حکومت‏ فردی کوتاه‏قد بر تمامیت اروپا و قسمتهایی از آفریقا که شعارش؛ «آنگاه که به مصر رفتم دین اسلام را برگزیدم،با یهودیان‏ مجسمه‏های پیامبران بنی اسرائیل را ساختم و در رم با پاپ برای‏ مسیحیت کوشیدم.»بود.الگوی اروپای استعمار نوین است که‏ سعی داشته و دارد فراتر از نژادها و مرزهای دینی و جغرافیایی سلطه‏ را حاکم سازد و بسیاری را همچون نیچه و داستایوسکی به تمجید از مظهر قدرت و ستایش وادارد.به تعریف مارکس،بناپارت نخست‏ فرانسه را از فرانسویان گرفت،تا آن را به فرانسویان هدیه کند. ناپلئون در زمینه اخلاق سیاسی هم سرمشق فاشیسم ایتالیا،نازیسم‏ آلمان،آتاتورک فرانسه،حکومت سرهنگان یونان،فرانکوی اسپانیا و در این دهه سرمشق دولت‏مردانی نظیر بوش و بلر قرار گرفته‏ است.گوبلز برای توجیه اطاعت مردم از هیتلر مدام تکرار می‏کرد: «اگر می‏توانی نابغه باش و اگر نمی‏توانی به نابغه خدمت کن.» جهانی‏سازی تبلیغات امروز هم ریشه در عملکرد تاریخی ناپلئون‏ دارد.استاندال در شاهکارش«سرخ و سیاه»قهرمان الگوی خود را از روی بناپارت طراحی کرده و فردی خرده‏بورژوا و از میان جامعه‏ غیر اشرافی برگزیده است که بنابر استعدادهایی خود را با ناپلئون‏ مقایسه می‏کند،به درون اشرافیت نفوذ می‏کند و چون نمی‏تواند مثل او نابغه باشد لاجرم به تبهکاری پیش‏پاافتاده مبدل می‏شود. تولستوی در شاهکارش«جنگ و صلح»گرچه با نفرت و انزجار نسبت‏به ناپلئون موضع می‏گیرد اما بناچار به توصیف فرمانروایی‏ او می‏پردازد.در«جنایت و مکافات»که بنا به عقایدی شاهکار داستایوسکی است،راسکلینکف دانشجوی سابق حقوق که از درماندگی،پیرزن سمسار رباخوار و خواهرش را کشته است مدام‏ این ندای درونی خود را بر زبان می‏راند و از ذهن می‏گذراند(صفحه‏ 407):«نه،آن مردم چنین ساخته نشده‏اند.قادر واقعی،کسی که‏ اجازهء همه کار را دارد.تولن را زیرورو می‏کند،در پاریس قتل‏عام‏ می‏کند،سپاهیان را در مصر فراموش می‏کند،میلیونها نفر را در لشگرکشی به مسکو به هدر می‏دهد و با یک شوخی در ویلن خود را تبرئه می‏کند و آن‏وقت برای او پس از مرگ بتها می‏سازند.... آنها از قرار معلوم در همه‏چیز مجازند.پیکر این مردمان قطعا از آهن ساخته‏شده است نه از چیزی دیگر.»راسکلینکف از این‏ که نمی‏تواند روحی چون ناپلئون داشته باشد و متزلزل است،خود را تمام‏شده می‏داند و نمی‏تواند به‏سان سویدریگایلف که بیشتر عمل می‏کند و کمتر خیال می‏بافد باشد؛و نمی‏تواند چون همینگوی‏ و آرتور کویستکر که هنگامی احساس کردند نمی‏توانند به آنچه‏ استحقاقش را داشته‏اند برسند با گلوله‏ای به عمر خود پایان دادند، به زندگی‏اش پایان بدهد.پس نهاد راسکلینکف به مجموعه اضداد تبدیل می‏شود.هم روحی سرکش و نافرمان و ابرمردی به اصطلاح‏ نیچه‏ای دارد و هم می‏خواهد با زجر کشیدن،آنچه را که نتوانسته‏ ازطریق سرکشی به‏دست آورد،از راه رنج کشیدن تحصیل کند. اصل غافلگیری در تمامی سطوح و سطور«جنایت و مکافات» خواننده را مدام با خود و با متن درگیر می‏کند.از یک طرف کیش‏ شخصیت محور رمان است و از سویی دیگر فرد از دیدگاه جامعه‏ مورد آزمایش و قضاوت قرار می‏گیرد.راسکلینکف در دهه‏های‏ بعدی در سیمای سامساگرگوار«مسخ»نوشته کافکا و مدسوی‏ آلبر کامو و در«دیدار در تابستان»مارگریت دوراس قرار می‏گیرد که‏ هر کدام در مسخ شدن،بیگانگی و خودویرانگری نمونه‏های‏ ابدی‏اند.

ازطرفی رمان در ژانر پلیسی/جنایی هم راهی را می‏گسترد و برخلاف اکثر آثار مکتوب یا نمایشی که راز درنهایت برملا می‏شود اول جنایت را به‏عنوان رازی برملاشده بر خواننده مشخص می‏سازد و در طول رمان همه را در«جامعه داستانی»قهرمانان و خواننده» درگیر می‏سازد.در پایان داستان هم باتوجه به گذشت روزها و سالها و تحمل فشارهای عصبی و به هم خوردن بسیاری از زندگیها، راسکلینکف نه‏تنها از کشتن پیرزن رباخوار و خواهرش متأسف‏ نیست بلکه از آن ناراحت است که چرا نتوانسته است تحمل سرپوش‏ گذاشتن بر آثار جنایت را داشته باشد و چرا نمی‏تواند چون ناپلئون‏ بدون چون‏وچرا آدم بکشد.تنها دستاورد ممکن برای راسکلینکف، امکان زندگی با سونیاست که با پولهای سویدریگایلف می‏تواند در سیبری به سر ببرد و به ملاقات راسکلینکف در زندان برود و نامه‏هایی به دونیا و مادرش و رازو میخین بفرستد و خواهر و مادر راسکلینکف را از وضع او آگاه سازد.

دیدگاه تولستوی و داستایوسکی«رستاخیز»و«جنایت و مکافات»تفاوت عمده‏ای با یکدیگر دارد.پیام داستایوسکی در «جنایت و مکافات»آن است که«انسان باتوجه بر غلبه خوی خون‏ آشامی که بر جنبه روحانی‏اش دارد نمی‏تواند رستاخیزی داشته باشد و جبر،سرنوشت او را تباه کرده است.اما تولستوی در نقطه مقابل‏ داستایوسکی قرار می‏گیرد. قهرمانان او هم،دست به اعمال‏ شنیع و سبحانه می‏زنند اما همیشه راه برگشت را برای خود حفظ می‏کنند.روح بخشنده‏ای‏ دارند و با سرچشمه‏های ازلی‏ نور و روحانیت نمی‏ستیزند.در «جنایت و مکافات»هیچ‏یک‏ از قهرمانان از سرنوشت‏ شومشان راه فرار ندارند. تلاششان نه‏تنها رستگاری‏ پیش نمی‏آورد بلکه‏ سرنوشتشان را تیره‏تر هم‏ می‏سازد.همه قهرمانان‏ رگه‏هایی از سعادتمندی را دارند اما همه در شوم بودن‏ سرنوشتشان و پوچی‏ای که‏ سخت بدان معتقدند باهم وجوه‏ مشترکی دارند.تنها موقعیت‏ افراد است که باعث می‏شود آنها بیش‏از آنچه هستند فرو نروند. سویدریگایلف،شوهر مارفا پترونا که دونیا خواهر راسکلینکف، پرستارشان بوده سالها در باندهای جعل پول و خلاف‏کاری فعالیت‏ داشته و آن زن،زندان او را خریده بود.او قول و قراری شفاهی با مارفا دارد که همیشه شوهر او بماند و درظاهر با زنان خدمتکار و پرستار نرد عشق نبازد.سویدریگایلف درصدد برمی‏آید که از دونیا هتک حرمت بکند که موفق نمی‏شود.

او در مرگ مشکوک مارفا دست دارد و از پولهای برجای‏مانده‏ او به عروس بی‏گناه می‏بخشد و بعد از مرگ مارمالادوف و زنش‏ کاترینا ایونونا،پولهایی که برای سرپرستی سه بچه برجای مانده‏ تا رسیدن به سن قانونی به آنان می‏پردازد.سه‏هزار روبل به دونیا می‏دهد و سرانجام چون نمی‏تواند به دونیا دسترسی پیدا کند خودکشی می‏کند.

پارافیری،پلیس کشف جنایت کمتر از راسکلینکف روانی‏ نیست.مارمالادوف،پیرزن بازنشسته که دخترش سونیا را واداشته‏ است روسپی‏گری کند و علاوه‏بر تأمین مخارج نامادری و سه‏ فرزندش برای می‏گساری خود او هم پول بدهد،گرچه کمی‏ خوش‏قلب است اما سلامت روانی ندارد.تنها رازو میخین و به‏ نسبت کاترینا ایوانونا معقول از بقیه‏اند.پتر پترویچ وکیل،که‏ می‏خواهد با دونیا ازدواج کند هم همان دنائتها را دارد که دیگران‏ هم دارند.در«جنایت و مکافات»مدام از زبان قهرمانان،عنوان‏ «قربانی بودن»شنیده می‏شود.قربانی‏کنندگان،خود نیز قربانی‏اند و هیچکس مسئولیت عملکرد خود را ندارد.در کلیت رمان،فضایی‏ پرنخوت و نفرت‏آور و شنیع به خواننده القا می‏شود.راسکلینکف، پارافیری،دونیا،رازو میخین یا و...مدام از کمبود هوا برای استنشاق‏ ناراضی‏اند-همان فضای سخت نفس کشیدن و خورشیدی که‏ مرسو را در«بیگانه»وادار می‏کند به سه مرد عرب گلوله‏ها را شلیک‏ کند و آنها را بکشد"این کمبود هوا برای نفس کشیدن به خواننده‏ هم دست می‏دهد.

در هر سطری که خوانده می‏شود حس نفس‏تنگی عجیبی‏ دیده می‏شود که از هم‏آمیزی جبر و جنایت و نیهلیسم و بیماری‏ و بی‏رحمی شکل می‏گیرد و نفس خواننده را دچار خفقان و یاس‏ و حرامان می‏کند.گویی در وهله‏ اول،جوجه‏مرغی را سرکنده‏اند و او بال‏بال‏زنان جان می‏دهد یا همان‏طور که خود داستایوسکی در صفحات 102 تا 108 تصویر می‏کند گویا عده‏ای همراه با میکولکا یابوی‏ پیری را زیر شلاقهایشان‏ می‏گیرند تا حیوان بمیرد و آنان‏ تفریح بکنند سروکاری داریم. تصویری شنیع در ذهن خواننده‏ حک می‏شود.تصویری که‏ نمی‏شود آن را انکار کرد. نمی‏توان گفت در انسان چنان‏ خویی وجود ندارد.نمی‏توانی‏ آن را تأیید کنی و از انسان بودن‏ خود شرمسار نباشی.نه‏ می‏توانی با آن همراهی و همدردی کنی و نه توان آن را داری که با زدودنش از ذهن‏ خلاصی یابی،تنها در مقام‏ خواننده می‏توانی خالق ابلیس‏وار آن همه فضای تنگنا را ببینی‏ که از آفرینش آن همه چنان‏که خود می‏گوید حاضر نیست همه‏ دنیا را با لحظه‏های ناشی‏از بیماری غش عوض کند و شاهد باشی‏ که چه لذت وافری می‏برد.

احساس می‏کنی با دو خواسته درونی‏ات با او سروکار داری‏ که چگونه داستان با واگوییهای بسیار وحشت و عمل به هم تنیده‏ است و چگونه پنهانی‏ترین وجوه وجود آدمی برملا می‏شود و چگونه‏ آن همه برملاشدن تنها نشانه‏هایی از برملاشدن کلی است و از اصل چیزیی نمی‏کاهد.تنها تو را اشارت می‏دهد که در وجود انسان همچنان دنبال خوبی مافوق حیوانی بگرد،چراکه ناآرامی‏ چون آتشی گذاران و بی‏پایان است و مگر می‏شود از وجودی بیمار همچنان شنید و شنید و آرام ماند؟

شاید بشود درنهایت از منشی تندنویس و زنش آنا صحبت‏ به میان آورد که درباره غشهای نویسنده گفته بود:«در زندگی برای‏ هر چیزی و یا داشته‏ای باید مالیات داد.این‏که او غش می‏کرد «مالیات نبوغش بود که باید به آفریدگار می‏پرداخت.